

سال بلوا

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

دار سایه درازی داشت، وحشتناک و عجیب. روزها که خورشید برمی آمد، سایه اش از جلو همه مغازه ها و خانه های خیابان خسروی می گذشت؛ سایه مردی که در برابر نور گردسوز پاهاش را از هم باز کرده و بالا سر آدم ایستاده است. شب ها شکل جانوری می شد که صورتش را روی ستون یادبود گذاشته و دست هاش را از دو طرف حمایل کرده است، شکل یک جانور خیس که آویخته اندش تا خشک شود و قطره قطره آبچکان تا صبح به گوش می رسید. انگار کسی را که دار زده اند خونش قطره قطره در حوض می ریزد، یا اشک هاش بر صورتش سُرمی خورد و از چانه اش فرو می افتد. چیزی نظیر صدای سسکسکه مردی مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می شود: «دنگ، دنگ، دنگ»

زانوزده بودم.

دست هام را بلند کردم که اولین ضربه های تفنگ موزر را دفع کنم. معصوم لوله موزر را در دست داشت و قنطاق سنگینش را به کله ام

اعلام حضور می‌کرد، مردی در سردابه‌ای تاریک قدم می‌زد، زنی در باد راه گم کرده بود، پروانه‌ها خاک می‌شدند و بوی خاک همه جا را می‌گرفت. صدای گریه زنی را می‌شنیدم که سال‌ها بعد از سال بلوا یاد من افتاده بود. مگر نمی‌شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش او را دیده و گفته است: «شما خیلی شادابید، همیشه جوان و شادابید.»

چه حرف‌ها! خبر از دل آدم که ندارند، نمی‌دانند هر آدمی سنگی است که پدرش پرتاب کرده است. پوسته ظاهری چه اهمیت دارد؟ درونم ویرانه است، خانه‌ای پر از درخت که سقف اتاق‌هاش ریخته است، تنها یک دیوار مانده، با دری که باد در آن زوزه می‌کشد. یا نه، چناری است که پیرمردی در آن کفش نیم‌دار دیگران را تعمیر می‌کند، گیرم شاخ و برگی هم داشته باشد.

باید برمی‌گشتم.

به افسانه‌ای بر می‌گشتم که دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شده بود، اما پسر وزیر او را می‌خواست و در تب عشق دختر می‌سوخت، و دختر در غم عشق مرد زرگر می‌مُرد. چرخه‌ای بی‌سرانجام و بی‌سر و ته که به هر کجاش می‌آویختی آغاز راه بود، و از هر جاش می‌افتادی پایان کار.

دست‌هام را به صورتم گذاشتم بینم هستم؟ زانو زده بودم، با سری افتاده، و موهایی که هنوز به زمین نرسیده بود.

معصوم گفت: «هیج - بوی خاک می‌دهی.»

شاید هم حق‌هق می‌کرد و من سکسکه می‌شنیدم. می‌شنیدم که قن‌داق موزر بر جمجمه‌ام صدای رژه سربازها سنگفرش خیابان را می‌شکافت. به خانه‌ای بر می‌گشتم که مردی در آرزوی ملکه شدن من آن قدر گریه کرده بود که کور شده بود. و من که دنباله او بودم مثل شهاب می‌سوختم و از بازی بیرون می‌رفتم. به یاد می‌آوردم پدرم، سرهنگ نیلوفری را که هر

می‌کوفت. دست‌های من بالای سرم، پی چیزی می‌گشت که نمی‌یافت. بچگی‌هایی را به یاد نمی‌آوردم که توی بغل پدر، پاهام را به سگک کمر بندش گیر بدهم و نخواهم که مرا پایین بگذارد. معلق بین مرگ و زندگی جلو آینه‌ای ایستاده بودم که در لایه‌ای از غبار محو شده بود، موهام را شانه می‌زد، دستی به چشم‌ها می‌برد، خط سرمه‌ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه‌رویده حاشیه ابروها، و چه سوزشی! اشک آدم در می‌آمد.

صدای گریه زنی را می‌شنیدم که از سرما و گرسنگی، یا شاید از تنهایی بر سومین پله خانه پدرش مانده بود، گاه‌گداری بر می‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد و باز به تلاشش ادامه می‌داد. انگشت‌های پاهاش یخ زده و رفته‌رفته ریخته بود، انگار از جذامی سرد پوسیده باشد. با موهایی سفید و زرد، مثل کاکل ذرت که شانه نخورده و بی‌معنا این طرف و آن طرف صورتش را گرفته بود، با دست‌هایی ترک خورده، صورتی سرمازده، و چشم‌هایی پر اشک، تنها به اتکای یادش زنده بود. و حالا که نمی‌توانست از پله‌های خانه پدرش بالا برود، گریه می‌کرد.

تا مرا دید گفت: «خدا خیلی به ما رحم کرد.»

حرفی نزد و قدم‌هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم! به پشت سر برگشتم، چند درخت خشک پیدا بود و بر بالای پله‌ها یک در بزرگ چوبی بی‌رنگ و رو، زوزه باد را می‌کشید.

گفت: «مرا یادت هست؟»

دویدم و در راه فکر کردم که من چه یادی دارم، چرا یادم به وسعت همه تاریخ است؟ و چرا آدم‌ها در یاد من زندگی می‌کنند و من در یاد هیچ کس نیستم؟

صدای قطره‌های آب را می‌شنیدم، و صدای تیک‌تیک ساعت را که